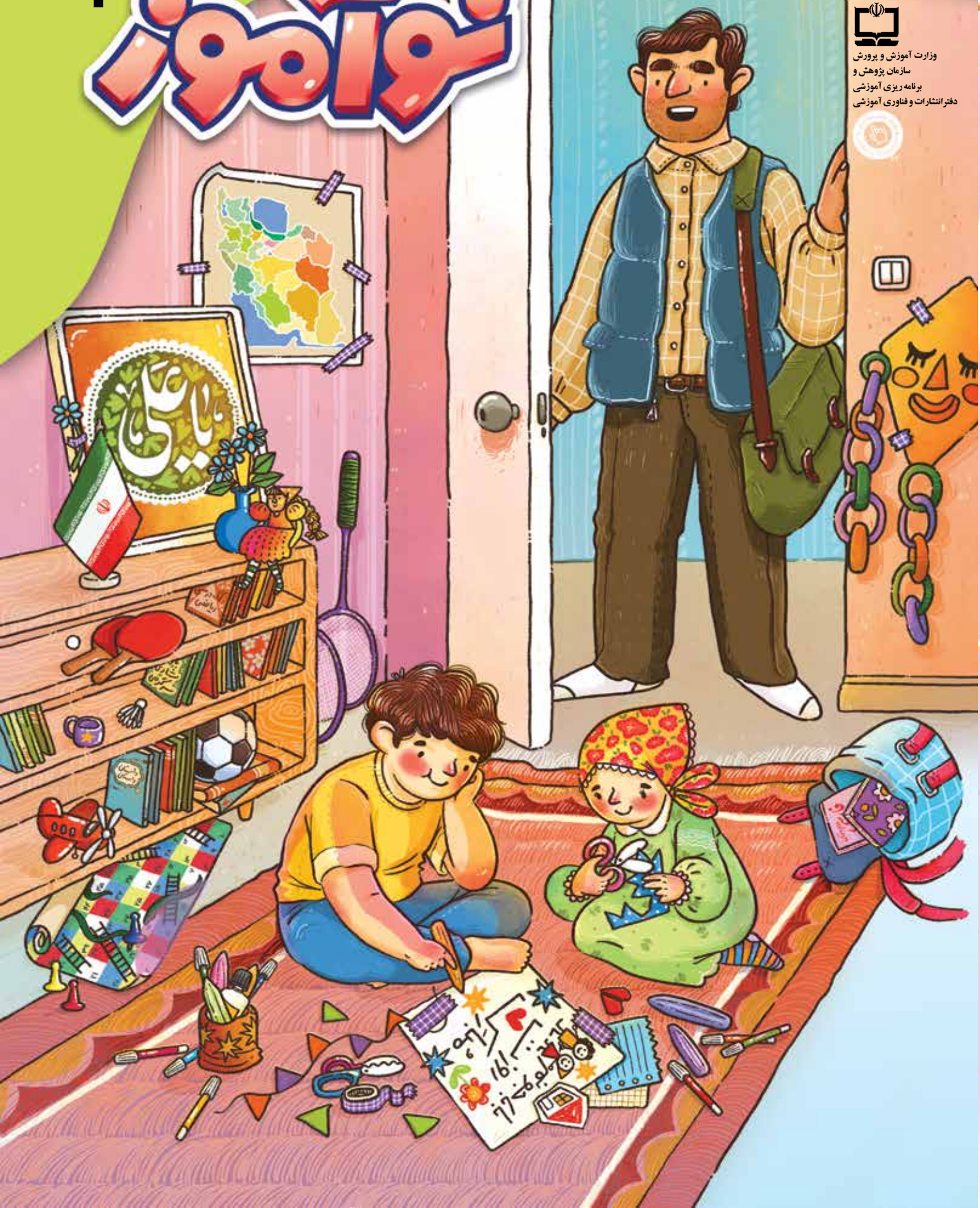


نوآموز



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و
برنامہ ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی





نفسیه نجفی قدسی
تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی

ماجرای زبلو

قسمت چهارم

رمزینه را پوش
کن و ماجرای
زبلو را ببین.



در سه شماره‌ی قبل، زبلو و دوستش ابلو، همراه گله، سفرشان را آغاز کردند. آن‌ها با نامه‌ای شگفت‌انگیز روبه‌رو شدند. به سفارش نویسنده‌ی نامه، بچه‌حیوان‌ها نباید از مادرهایشان جدا شوند و هیچ حیوانی نباید اذیت یا خسته شود. ادامه‌ی ماجرا...



به نظرت چه اتفاقی در انتظار زبلو است؟ شماره‌ی بعدی مجله را بخوان.



پروانه شیرازی (لعیا)

در کوه کرمانشاه

در شهر کرمانشاه
کوه بزرگی هست
یک جفت طاق آنجا
کنده شده با دست

این کنده کاری‌ها
با طرح ایرانی
جا مانده در این شهر
از عهد ساسانی

بخش مهمی از
تاریخ ایران است
این کنده کاری‌ها
در طاق بستان است

تصویرگر: هدا شاکر

مهمان

محمود پورهاب

یک ظرف آب تازه
با یک پیاله دانه
هر روز می‌گذارم
روی تراس خانه

فرقی ندارد اصلاً
گنجشک یا کبوتر
در چشم من مساوی است
مهمان چاق و لاغر

خاتون حسنی

اقتدار میهمان



با صدای جیک جیک
میهمان ما شدند
این همه گنجشک ناز
از کجا پیدا شدند؟

مادرم توی حیاط
ریخت مستی خرده‌نان
گفت بر ما واجب است
احترام میهمان



مدینه تاجری
روزپدا

امسال در روز پدر
رفتیم با بابا حرم
آن روز خیلی خوش گذشت
عکسی گرفتیم با حرم

در عکس، من یک شاخه گل
هدیه به بابا داده‌ام
در گوشی بابا چقدر
خندان و خوب افتاده‌ام

یک دسته یونجه از باغ
با خود به خانه بردم
از روی کنجکاوی
یک برگ یونجه خوردم

اصلاً خوشم نیامد
اما بزی پسندید
چون خورد و گفت: مع مع
اطراف یونجه چرخید

انگار بزبزی جان
دنبال این علف بود
آن یونجه‌ها برایش
شیرین‌ترین علف بود



علف باید به دهن بزبزی شیرین بیاد.

زخرا عرافی
شیرین‌ترین علف





سمیرا مهر آور
تصویرگر: مرجان خوش ساز جیلری

رسمت چهارم: زنگ ورزش

مدرسه من



خانم اژدری نگاهی به ساعتش کرد: «چقدر بچه‌ها دیر کردند!»
نازنین اجازه گرفت تا برود دنبال دوستانش. صدای پای زهرا، دلارام و مریم شنیده شد. نفس نفس زنان رسیدند.
خانم اژدری به سمتشان رفت: «پس توپ‌ها و طناب‌ها کوشن؟»
زهرا دست روی سینه‌اش گذاشت و همان‌طور که تلاش می‌کرد آرام‌تر نفس بکشد، گفت: «فقط دوتا توپ بود که آن‌ها هم کم باد بودند.»
دلارام که دست‌هایش را به کمرش زده بود و کمی خم شده بود، به سختی گفت: «همه‌جا رو زیرورو

بچه‌ها دوان‌دوان و خندان خودشان را به حیاط رساندند. چون زنگ ورزش بود. خانم اژدری، مثل همیشه، با سوتی آویزان بر گردن و لبخندی بر لب، منتظر بود.
زهرا، دلارام و مریم رفتند دنبال وسایل ورزشی. در همین لحظه، خانم خالو، مدیر مدرسه، آمد پیش ما. از نگاهش خوش حالی می‌بارید. لبخند زد: «خانم کریمی خیلی از شما تعریف کرد. من رفتم کلاستان را دیدم. این عالیه که برای مشکلات کلاس راه‌حل‌های خوبی پیدا کردید.»
راضیه ریز خندید: «اجازه! کار به این قشنگی جایزه نداره؟»

خانم کریمی به سمت راضیه برگشت و خندید:
 «با سابقه‌ای که شما دارید، مطمئنم راه‌های
 بهتری هم پیدا می‌کنید.»
 دلارام دستش را به طرف بچه‌ها و خودش گرفت:
 «ما آجیل مشکل‌گشا زیاد خوردیم، می‌تونیم!»
 زهرا دستش را بالا برد: «من دوست ندارم هر
 هفته به یه دلیلی زنگ ورزشم خراب بشه. باید
 این وضعیت را درست کنیم. هر کی پایه است،
 دستش بالا.»
 بچه‌ها به هم نگاه کردند و یکی یکی دستشان را
 بالا بردند. دلارام نفر آخر بود که دستش را بالا
 برد. لبخند زد: «گروه مشکل‌گشا این بار در خدمت
 ورزش مدرسه.
 حیاط پُر از خنده و شادی شد.»

کردیم. فقط یکی از طناب‌ها رو پیدا کردیم.»
 مریم که دیگر آرام‌تر نفس می‌کشید، چند مانع را
 گذاشت روی زمین: «فقط همین چند تا بود.»
 از پشت پنجره‌ی دفتر، خانم خالو را که صدا زدند،
 او به طرف دفتر راه افتاد.
 خانم کریمی هم آمد توی حیاط پیش بچه‌ها: «چی
 شده؟»
 راضیه به خانم کریمی نزدیک شد: «چرا همیشه
 انقدر باید دنبال وسایل ورزشی سالم بگردیم؟»
 دلارام به خانم خالو که دور می‌شد نگاه کرد: «باز
 یه مسئله‌ی دیگه!؟»
 خانم اژدری نگاهش را بین بچه‌ها چرخاند و گفت:
 «راه‌حلی به نظرتون نمی‌رسه؟»
 راضیه لبخند ریزی زد: «به جز رفتن به مدرسه‌ی
 بغلی!»
 صدای فقهه‌ی بچه‌ها بلند شد.





1

اووووه! من که گیج شدم! خیلی از وسایل خراب و کهنه شدن!

چرا بچه‌ها اومدن این جا؟

شاید اومدن تعمیرمون کنن



سوراخه باید تعمیر بشه!

این توپ چرا باد نمی شه!

بیسیسیسی!

3

یا از وسایل جایگزین استفاده کنیم

اگر دوباره خراب شدن چی؟

می تونیم تعمیرشون کنیم

2

باید همکاری کنیم، هر کس یک کاری انجام بده!



سپیده جان! فکر نمی کنی داری اشتباه چسب می زنی؟

ای وای! بیخشد مریم جان

۱. بازدن توپ‌ها
۲. جایگزین کردن وسایل فرسوده
۳. تعمیر وسایل خراب...
۴.

4

ما توي خانه چند تا توپ داریم.
این یکی را برای مدرسه آوردم.

۵



دلارام جان! به دقیقه آروم بگیره
ببینم چی دارم می نویسم!

۷



۶

وسایل ورزشی	
راکت	۳
بدستون	۴
راکت	۵
سنگ پنگ	۳
توپ	۳

من؟



بذار ببینم چی نوشتی.

نتیجی همگاری
اینجا!

۸

خیلی خوب شد!
دیگه رنگ ورزشمون
الکی هدر نمی ره.



۹ همگاری
و مسئولیت پذیری
یعنی داشتن مدرسه ای شادتر
و منظم تر برای همه ما.
حالا نوبت شماست! شما برای
مدرسه تان چه کارهایی انجام
داده اید؟ ماجراها و تجربه های
قشنگتان را برای ما بفرستید تا
در کانال مجله بارگذاری
کنیم.



نشاطات بچه زنبور

علی زراندوز • تصویرگز: شهرام شیرزادی

پدر گفت: «بله. بعضی آدم‌ها از قندهای مصنوعی عسل الکی می‌سازند و به اسم عسل واقعی می‌فروشند. پرسیدم: «آن وقت از زنبورهای عسل ساز خجالت نمی‌کشند که برای ساخت عسل، هر روز روی دو هزار تا گل می‌نشینند و در مدت شش تا هفت هفته، مسیری به اندازه‌ی نصف مدار کره‌ی زمین را طی می‌کنند؟»
پدرم گفت: «نه متأسفانه!»

عسل الکی

آقای زنبوردار در حال برداشت عسل از کندوی ما بود. عسل‌مان را با اشتیاق نگاه می‌کرد و می‌چشید. زیر لب گفت: «به این می‌گویند عسل، نه به آن عسل‌های الکی که بعضی‌ها به مردم می‌فروشند!»
پرسیدم: «مگر عسل الکی هم داریم؟»



اینجا بود که تصمیم‌های عجیبی برای آدم‌های تولیدکننده‌ی عسل الکی گرفتم!

عینک زنبوری

امروز با پدرم به چشم‌پزشکی رفتیم. دکتر برای معاینه‌ی چشم‌هایم، جهت‌های روی صفحه‌ی نموداری را از من پرسید. او به این نتیجه رسید که سه تا از چشم‌هایم ضعیف هستند و دو چشم دیگر مشکلی ندارند. بعد هم به پدرم گفت، یک عینک سه چشمی برایم خواهد ساخت که هفته‌ی بعد آماده می‌شود. در راه برگشت به خانه، پدر گفت: «خیلی شانس آوردیم که آدم نیستیم، چون آدم‌ها مثل ما زنبورها پنج چشم ندارند. آدم‌ها دنیا را فقط با دو تا چشم می‌بینند.» من هم گفتم: «اگر آدم‌ها چشم‌های بیشتری داشتند، احتمالاً جذابیت‌های دنیا و زیبایی‌های گیاهان و جانوران را بهتر می‌دیدند و این قدر به محیط زیست آسیب نمی‌زدند!»

اما نظر پدر این بود که این مشکل آدم‌ها به خاطر تعداد چشم‌ها یا چگونگی دیدشان نیست! با وجود این، من همچنان فکر می‌کنم زندگی با دو تا چشم کار خیلی سختی است و دلم برای انسان‌ها خیلی می‌سوزد. طفلکی آدم‌ها! دو چشمی‌اند!

نیش باارزش

پدر بزرگ در لابه‌لای خاطره‌هایش گفت: «بعضی آدم‌ها برای اینکه زنبورها نیششان نزنند، آن‌ها را می‌کشند!» بعد پدر توضیح داد که اتفاقاً بعضی آدم‌ها هم هستند که می‌گویند نیش زنبور خاصیت درمانی دارد. به همین دلیل زنبورها را مجبور می‌کنند نیششان بزنند. ما زنبورهای عسل بیچاره هم که با یک بار نیش زدن می‌میریم! اینجا بود که سر دو راهی گیر کردم. حالا نیش باارزشم را صرف چه کاری کنم؟!



غذای من را جدا کن مادر!

سید حسین مرتضوی نسب

تصویرگر: امین دریانورد

بازیگران:
 ۱) مادر
 ۲) قاسم
 ۳) حسین
 ۴) هم کلاسی قاسم



این نمایشنامه بر اساس خاطره‌ی واقعی از کودکی سردار شهید، حاج قاسم سلیمانی نوشته شده.



مادر: این دو تا ملاقه‌ی آبگوشت برای شما دو تا! باز که جدا نشسته‌اید!
حسین: تقصیر قاسمه! پاشو بیا کنار من بشین تا غذا بخوریم!
مادر: ها قاسم جان! کنار هم بشینید ننه!
 (بعد، با قاشق، گوشت کوبیده را داخل بشقاب می‌گذارد.)
مادر: این هم سهم گوشت کوبیده برای هر دوتون! نوش جوونتون!
 (حسین شروع می‌کند به ریختن نان داخل کاسه‌ی آبگوشت. قاسم نشسته است و فقط نگاه می‌کند. دلخور و ناراحت است.)
حسین: ها؟ چرا نمی‌یای پیش من؟ باشه نیا، من

صحنه‌ی اول: خانه‌ی قاسم. سر سفره‌ی ناهار.
 (وسط صحنه سفره‌ی کوچکی پهن شده است. توی سفره یک نان و یک نمک‌پاش قرار دارد. یک مقوا هم هست که نقاشی خورشید روی آن است (به نشانه‌ی روز).
مادر: قاسم جان، همون کاسه‌ها رو بیار مادر!
 (قاسم کاسه‌ها را می‌آورد و روی سفره می‌گذارد.
 حسین هم بشقاب و قاشق‌ها را می‌گذارد داخل سفره. مادر قابلمه را با خودش می‌آورد)
مادر: اینم آبگوشت! بیاین بچه‌ها! حتماً گرسنه‌اید!
 (حسین و قاسم دو طرف مادر می‌نشینند. دو تا کاسه کنار دست مادر است. مادر همان‌طور که ملاقه را داخل قابلمه می‌برد، می‌گوید)



(بچه‌ها به کمک مادر می‌روند.
قاسم سفره را پهن می‌کند. حسین قاشق
و بشقاب‌ها را می‌آورد و داخل سفره
می‌گذارد. مادر با ظرف غذا می‌آید سر سفره. این بار
حسین کنار قاسم می‌نشیند.)

حسین: ننه جان، ببین که او دم کنار قاسم نشستم!
(قاسم ساکت نشسته و به دست‌های مادر نگاه
می‌کند. مادر دو تا بشقاب بر می‌دارد. در هر کدام دو تا
کوکوی سیب زمینی می‌گذارد.)

مادر: این دو تا کوکو برای حسین جونم! و این دو
تا کوکو هم برای قاسم جون ننه!

(قاسم می‌خندد. ننه بشقاب را می‌دهد به قاسم.)
مادر: نوش جان کن ننه جون! این هم سهم جدای
غذات! خوبه دیگه؟

(قاسم خوشحال مادر را می‌بوسد. یکی از کوکوها را
می‌خورد.)



قاسم: دستت درد نکنه ننه!

مادر: نوش جونت!

(قاسم کوکوی دوم را لای نان می‌گذارد و از اتاق
خارج می‌شود. مادر و حسین یک لحظه غذا
نمی‌خورند.)

حسین: چی شد؟ کجا رفت؟

مادر: این بچه غذاش رو می‌خواد چی کار

کنه یعنی؟! بعداً می‌خواد بخوره؟

حسین: من باید ته و توی این ماجرا رو
در بیارم ننه!



صحنه‌ی سوم / حیاط مدرسه‌ی پسرانه / زنگ تفریح
شرح صحنه: یک درخت (یک نفر می‌تواند نقش
درخت را بازی کند)

یک نیمکت

(بچه‌ها در حیاط مدرسه در حال رفت و آمدند. حسین
پشت درخت قایم شده است.)

حسین: امروز باید از کار این قاسم سر در بیارم!

(قاسم ایستاده است و دارد به دوروبرش نگاه می‌کند.
پسری از دور می‌آید. (پسر می‌خندد و برای قاسم دست
تکان می‌دهد.)

می‌یام پیش تو!

(حسین کاسه را برمی‌دارد و از آن طرف
سفره می‌آید این طرف و کنار قاسم می‌نشیند. بعد
قاشقش را بر می‌دارد و شروع می‌کند به خوردن)
حسین (با دهان پر): به‌به! دستت درد نکنه ننه! چقدر
خوش مزه شده!

(قاسم همین‌طور نشسته است و چیزی نمی‌خورد.)
مادر: ها ننه؟ قاسم جان چی شده؟ چرا نمی‌خوری؟
حسین (با دهان پر): معطل کنی، همه‌اش رو خوردم‌ها!
(قاسم سرش پایین است. مادر دستش را روی دست
حسین می‌گذارد.)

مادر (با لحن محکم): دست نگاه‌دار حسین! قاسم
چرا نمی‌خوری ننه جان؟

قاسم (با ناراحتی): من چند روز است از شما خواهشی
کرده‌ام، ولی شما اعتنا نکرده‌اید!

مادر: خُب چرا ننه؟ همه توی روستای ما اینجوری
غذا می‌خورن.

حسین: حالا امروز رو بیا بخور! من گشنمه! ننه
بگذار بخورم!

(قاسم از جایش بلند می‌شود و به طرف بیرون اتاق
می‌رود. دم در می‌ایستد.)

قاسم (به آرامی ولی قاطع): مادر جان! تا سهم غذای
من را جدا نکنید، لب به غذا نمی‌زنم!

(قاسم بیرون می‌رود. مادر قاشقش را زمین می‌گذارد
و پشت دستش می‌زند.)

مادر: ای داد بیداد! این بچه چرا این جور می‌کنه؟!
چرا این قدر اصرار داره غذاش جدا بشه؟



(حسین مشغول خوردن است)

حسین: به‌به! عجب آبگوشتی شده ننه! آدم می‌خواد
انگشت‌هاش رو هم بخوره، از بس خوش مزه است!



صحنه‌ی دوم: شب، داخل اتاق

روی یک مقوا نقاشی ماه و ستاره کشیده شده (به
نشانه‌ی شب).

مادر: بچه‌ها، کمک کنین سفره‌ی شام رو پهن کنین!



قاسم (به طرفش می دود): سلام! چطوری؟ خیلی وقته منتظرتم!

پسرک: سلام!

(پسر و قاسم دست می دهند و روبوسی می کنند. حسین به آن‌ها نزدیک است و صدایشان را می شنود.)

حسین (با خودش می گوید): من این پسر را می شناسم وضع مالی شون خیلی بده، حتی بدتر از ما.

قاسم: منتظر بودم بیای با هم غذا بخوریم.

(قاسم دست دور شانهای پسر می اندازد و به طرف نیمکت می روند. روی نیمکت می نشینند.)

پسرک (با خوش حالی): دستت درد نکنه! خداخیرت

بده قاسم جان! از دیروز چیزی نخورده‌ام!

قاسم: نوش جان!

(پسرک می خورد و قاسم با مهربانی و رضایت نگاهش می کند. حسین رو به تماشاچی‌ها چند قدم جلو تر می آید.)

حسین: تازه فهمیدم چرا این قدر اصرار داشت سهم غذاش جدا باشه.

(بعد با دست به قاسم و پسرک اشاره می کند.)

حسین (با صدایی رسا): تا آخر سال کار هر روز قاسم همین بود. خودش کمتر می خورد تا دوستش گرسنه نمونه!



بچه‌های عزیز، دور این تصاویر را ببرید و روی چوب بستنی وصل کنید و برای هم کلاسی‌ها یه تان نمایش دهید.



هوش مصنوعی

باروچیهی حساس!

محمدرضا رشیدی

نصرت‌پور: مطهره پلاسی زاده

کاربر: «سلام هوشی جون. کجایی؟»

هوش مصنوعی: «من اینجام. اتفاقاً همین الان داشتم فکر می‌کردم چرا امروز نیامدی سراغم تا جواب سؤال‌هایت را از من بگیری؟»
کاربر: «راستش یک دوستی دارم که عینک ته استکانی می‌زند.

یک ذره بین هم همیشه در جیبش دارد...»

هوش مصنوعی: «خُب؟»

کاربر: «آن قدر سریش است که ته همه چیز را در می‌آورد!»

هوش مصنوعی: «خُب! خُب؟»

کاربر: «هیچی دیگر! رفته حرف‌های چند هوش مصنوعی را بررسی کرده و دیده بعضی وقت‌ها یک جورهایی جواب اشتباهی داده‌اند.»

هوش مصنوعی: «مقایسه کرده؟ مگر شما آدم‌ها مرتب نمی‌گویید نباید بچه‌ها را در درس و مشق و

هوش و سایر توانایی‌ها با بقیه‌ی بچه‌ها مقایسه کرد، چون در روحیه‌شان تأثیر منفی می‌گذارد؟!»

کاربر: «خُب چرا. درست است.»

هوش مصنوعی: «حالا فکر کن، روحیه‌ی ما هوش‌های

مصنوعی از بچه‌های انسان‌ها هم حساس‌تر است. این‌طور مقایسه‌ها از داخل، داغونمان می‌کند! در ضمن، با دوستت هم زیاد نگرد. خیلی آدم درگیری است... رویت تأثیر بد می‌گذارد. بعدش هم، ما هوش‌های مصنوعی یک ضرب‌المثل داریم که می‌گوید: هوش مصنوعی جایز الخطاست!»

کاربر: «ولی اگر حرف‌هایش درست باشد که...»

هوش مصنوعی: «آخ! روحیه‌ی حساسم!

باز من را مقایسه کردی؟ به جای این حرف‌ها برو مسائل ریاضیات را بیاور برای حل کنم تا این حرف‌هایی را که شنیده‌ای، بشورد و از مغزت بیرون ببرد!»

کاربر: «ااا...»

راست می‌گی‌ها!

بروم بیاورم.»





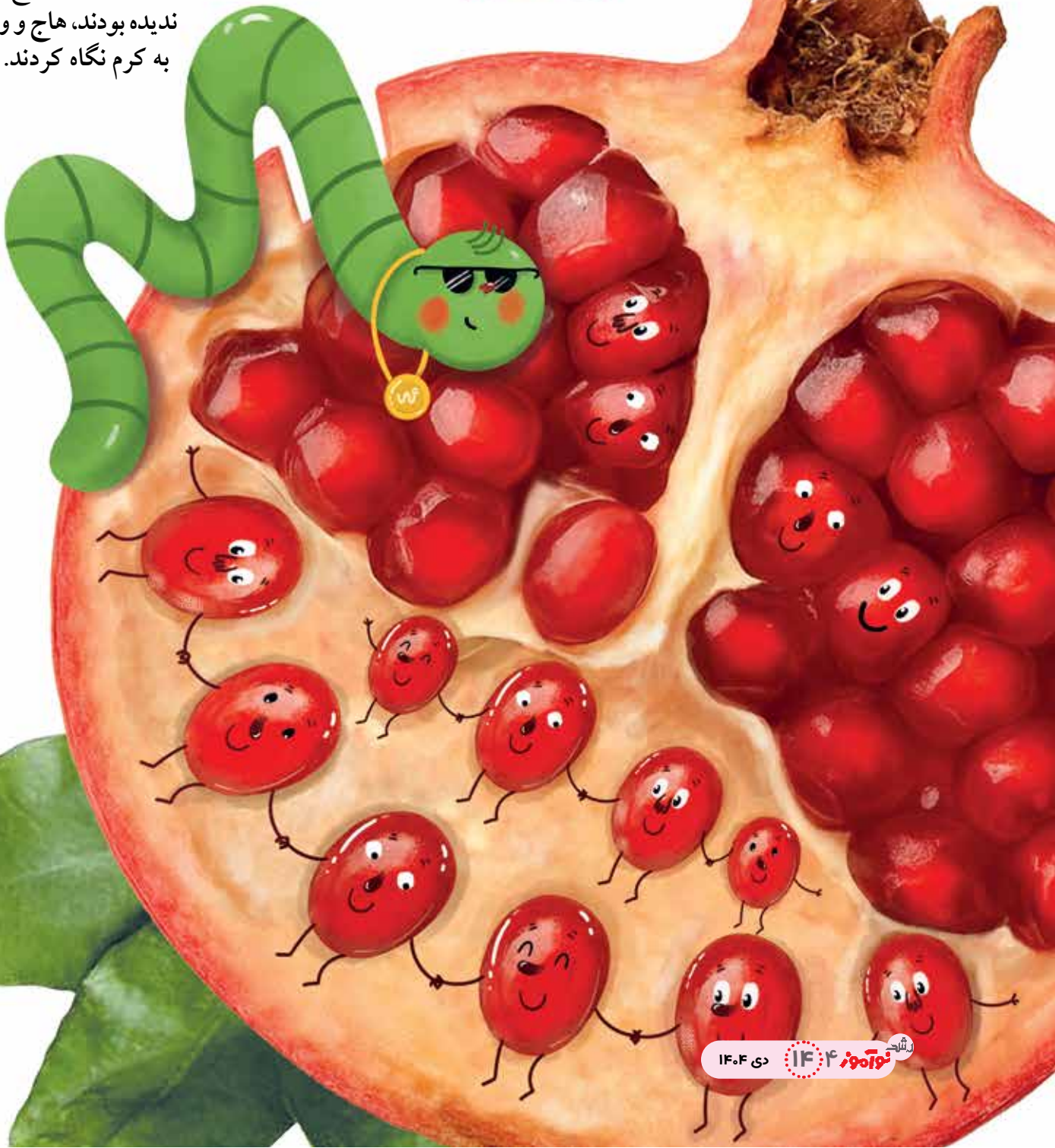
در دل یک انار سرخ، دانه‌های کوچکی در کنار هم زندگی می‌کردند. صبح یک روز سرد، دانه‌های انار دست هم را گرفته بودند و عمو زنجیرباف اناری بازی می‌کردند تا گرم شوند: «عمو انارباف! بله! دانه‌ها را بافتی؟ بله! تو انار انداختی؟! بله...»

یکهو صدایی آمد: «خرچ خرچ!» کمی بعد، یک کرم از سوراخ کوچکی وارد انار شد. صدایش را صاف کرد و گفت: «به‌به! چه دانه‌های زیبایی! شما دانه‌ی انارید یا یاقوت سرخ؟! دانه‌ها که تا آن موقع کرم ندیده بودند، هاج و واج به کرم نگاه کردند.

ساجده کارخانه‌ای

آن پیلوون

تصویرگر: نجمه آقاخانی زادی



دانی پرسید: «تو کی هستی؟!»

کرم گفت: «اوه! ببخشید که خودم را معرفی نکردم.

اهوم اهوم... من کرم خان هستم!»

بعد به مدالی که به گردنش آویزان بود، اشاره کرد

و گفت: «برنده‌ی جایزه‌ی آزادی و صلح جنگلی!»

دانه‌ها به مدال کرم خان زل زدند. کرم خان نگاهش

را بین دانه‌ها چرخاند. پوفی کرد و گفت: «شما در

جای به این تنگی، چطوری زندگی می‌کنید؟ خبر

ندارید پشت این دیوار چه خبر است!»

دانولا پرسید: «چه خبر است؟!»

کرم خان جواب داد: «یک دنیای بزرگ و قشنگ و

آزاد آن بیرون هست. آنجا هر کاری دوست داشته

باشید، می‌توانید انجام بدهید؛ قل بخورید، بدوید،

پیرید، شنا کنید...»

بعد آه کشید: «حیف! حیف که این پوست انار، مثل

یک دیوار بدقواره، شما را زندانی کرده است!»

دانه‌ها به دیواری که دورتادورشان کشیده شده بود،

نگاه کردند. احساس کردند جایشان خیلی تنگ

است. دانولا گفت: «آخ! الان است که خفه بشوم!»

همه‌ی دانه‌ها با ناراحتی همدیگر را نگاه کردند.

کرم خان گفت: «ناراحت نباشید! من می‌توانم شما را

از شر این دیوار به دردنخور راحت کنم.»

دانه‌ها از خوش حالی همدیگر را بغل کردند.

کرم خان گفت: «پس موافقید؟ من همین الان کارم

را شروع می‌کنم!»

بعد، با دندان‌های ریزش، شروع به جویدن دیواره‌ی

انار کرد. یک سوراخ درست شد.

دانولا از همه‌ی دانه‌ها به سوراخ نزدیک‌تر بود.

سرش را بیرون برد و گفت: «وای! اینجا چقدر

قشنگ است!»

کرم خان گفت: «هر روز فقط سه تا دانه اجازه دارند

بیرون بروند: یکی صبح، یکی ظهر، یکی شب!»

داناتی گفت: «چرا فقط سه تا؟! این طوری که خیلی

طول می‌کشد!»

کرم خان گفت: «خب دیگر! رفتن به دنیای بیرون

قوانینی دارد!»

دانولا دم سوراخ منتظر ایستاده بود. هوای تازه به سر

و صورتش می‌خورد و نوازشش می‌داد. کرم خان

گفت: «من این دانه را می‌برم تا آزاد بشود. ظهر

برمی‌گردم پیش شما!»

بعد دانولا را هل داد.

دانولا توی هوا چرخید و چرخید و تپ روی زمین

افتاد: «آخ!»

کرم خان هم تندتند از درخت انار پایین خزید. به

دانولا نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. گفت:

«چه صبحانه‌ی شیرین و آبداری!»

رنگ دانولا پرید. گفت: «چی؟! پس آزادی چه

می‌شود؟!»

کرم خان قاه‌قاه خندید. دانولا داد زد: «کمک! کمک!

دوستان کمک کنید!»

کرم خان پوزخندی زد و گفت: «خودت را خسته

نکن! آن‌ها صدای تو را نمی‌شنوند! فکر می‌کنی چرا

از بقیه جدایت کردم؟!»

قلب سفید دانولا تندتند می‌زد. یکهو یک پرنده از

آسمان پایین آمد. کرم خان را به منقار گرفت و رفت.

کرم خان توی هوا داد زد: «ولم کن! اصلا صبحانه‌ام

را تو بخور! فقط من را ول کن!»

پرنده پروازکنان دور و دورتر شد.

دانولا نفس راحتی کشید و روی زمین ولو شد. از

آن پایین به درخت انار نگاه کرد. خیلی بزرگ و

قشنگ بود.

یکهو یاد دوستانش افتاد. باید ماجرا را برایشان

تعریف می‌کرد. به پروانه‌ای که بالای سرش پرواز

می‌کرد، نگاه کرد. حتما پروانه

می‌توانست یک دانه‌ی کوچولو

را به بالای درخت برساند!

مهمان فانیدی ما

کوفه، سال ۳۷ هجری.

۱



۲



نگران نباشید. برایتان
توی دیگ یک غذای
خوب آماده کرده‌ام.

مادر جان! غذای ما
کی آماده می‌شود؟

من دیگر طاقت
ندارم مادر. خیلی
گرسنه‌ام.

سلام علیکم.
بفرمایید.

من هم دلتنگ
پدر شده‌ام.

کاش پدر زنده بود و
برایمان غذا می‌آورد!

۵

۴

۳

۲



من همان مرد دیروزی هستم که مشک
آب را برای شما تا خانه آوردم.



۱۳

۱
مادر! علی بن
ابی طالب کیست؟

۲
او حاکم مسلمانان
است. پدر تو سرباز
حکومت او بود.

پسرم، علی بن ابی طالب
را حلال کنید.

۱۲



صبر کن، الان می آیم.

۱
وای بر تو! می دانی این مرد که دارد به
کودکانت غذا می دهد، کیست؟

۱۵

۱۴

۲
نه.
نمی شناسمش.

۳
او امیر المؤمنین
است.



باز هم به دیدار شما خواهیم آمد.

۱۶

از تو خجالت می کشم
یا امیر المؤمنین. ای
کاش شمارا می شناختم
و این طور به زحمت
نمی انداختم.





طرح و ایده: ماندانا واحدی
تصویرگر: مصطفی احمدی

رمزگم شده

حیوانات را دسته بندی کن و نام هر کدام را زیر تابلوی دسته ی خودش بنویس.



پرنندگان	گرهه سانان	نرم تنان	خزندگان	حشرات
<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>
<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>
<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>
<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>

حالا با توجه به دسته های حیوانات، پاسخ ها را پیدا کنید تا رمز را کشف کنید.

حرف اول خزنده ی ۵ حرفی	حرف اول پرنده ی ۳ حرفی	حرف اول پرنده ی ۶ حرفی	حرف اول حشره ی ۵ حرفی	حرف اول پرنده ی ۵ حرفی	حرف اول گرهه سان ۷ حرفی	حرف اول نرم تن ۵ حرفی	حرف اول خزنده ی ۳ حرفی
<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>	<input type="text"/>

رمز:



ماجراهای ریز میزون و آدم‌های بزرگ

فرزانه فراهانی
تصویرگر: امین دریانورد



سلام
منم ریز میزون
دوباره برگشتم.
گفته بودم که برمی‌گردم تا بقیه‌ی قصه را برایتان تعریف
کنم. خب، ما این هستیم دیگر! اگر حرفی بزنیم، سرش
می‌مانیم.

ماجراهای
ریز میزون بر اساس
زندگی نامه‌ی دو
دانشمند کشورمان،
رضا جهانی و
محمدرضا هاتف
نوشته شده است.



می‌خواستی از
هدیه‌ای که به رضا
دادی بگی.



اما... اما...
راستش...
راستش یادم رفته تا کجای
قصه را تعریف کردم!
بگذارید یک کم فکر کنم.



آهان! آره. هدیه! قرار بود از
هدیه‌ای که به رضا دادم بگم.
میمنون که یادم انداختی، خواهر
بچه مثبتم.



و اما هدیه!
هدیه‌ی من به رضا چیزی نیست که
بتوانید حدس بزنید!
می‌دانم خیلی کنجکاو شده‌اید. برای
همین زود می‌روم سراغ بقیه‌ی قصه.

۲



هدیه‌ی من به رضا یک
ارتش از رفیق‌هام بود؛ یک
ارتش کاربلد و کاردست.
درست مثل خودم!

۱



رضا خیلی خوش حال شد. از
خوش حالی چشمانش خیس شد.
ایستاد لب پنجره و با خدا حرف
زد. گوش‌هایم را تیز کردم
بفهمم چه می‌گوید.
درست حدس زدید. رضا داشت
از خدا تشکر می‌کرد.

روزها گذشت تا بالاخره روزی رسید که رضا برای انجام کارهایش رفت یک جای باحال. خب حق داشت. اتاق خودش برای آن همه وسیله، با یک لشکر ریزمیزون، جا نداشت! جایی که رضا رفت، بزرگ تر از خانه شان بود. چند تا هم اتاق داشت. اتاق های جورواجوری که حسابی می شد در آنها کار کرد.

۳

بعد هم برای خدا سجده کرد. آخر رضا پسر باهوشی بود. می دانست که فرمانده اصلی ارتش ما خداست.

۴



رضا هر روز می رفت آنجا و تا شب مشغول کارهایش می شد.

یک شب که کارش تمام شده بود، داشت در اتاقش را قفل می زد که...

۵



بله! درست حدس زدید. یک رفیق دیگر! یک پسر کار درست دیگر به اسم محمدرضا. من و ارتش ریزمیزون به دوست جدید سلام نظامی دادیم.

۶



داشتم توی اتاق محمدرضا می چرخیدم که یکهو چشمم خورد به دو تا فسقلی. پرسیدم: «شما دیگر کی هستید؟»

۸



۷

اتاق محمدرضا هم مثل اتاق رضا شلوغ پلوغ بود؛ اما نه از رادیو و سیم و لامپ! توی اتاق محمدرضا یک عالمه رایانه (کامپیوتر) بود.



بچه ها من خیلی دیرم شده. پروتون دارد صدایم می کند. قول داده ام در تمیز کردن خانه مان کمکش کنم. آخر دست تنهاست. می دانید که نوترون از جایش تکان نمی خورد. مجبورم بروم. بعداً برایتان از دوقلوها می گویم. در شماره ی بعدی مجله. منتظر م باشید!





طیبه دلفندی / بازار آفرینی از داستان اول همسایه، بعد خانه (کتاب داستان راستان)

تصویرگر: متین سادات حسینی نژاد



لیزوزو نزدیک شد. یک جعبه را به طرفش گرفت و گفت: «این مال توست! من همیشه تو را به زحمت می‌اندازم. دوست دارم برای تولدت به تو هدیه‌ای بدهم.»

دست‌های خانم حالا می‌لرزیدند. لیزوزو برای اولین بار به چشم‌های او نگاه کرد. چقدر نگاه خانم حالا از پشت عینکش مهربان بود. لیزوزو خجالت کشید. با من من گفت: «هدیه؟ ممنون!»

لیزوزو جعبه را باز کرد. دهانش از تعجب باز ماند. فریاد زد: «باورم نمی‌شود! یک تخته سره (اسکیت بورد) حلزونی! وای! من خیلی خوش‌حالم. آرزوی من همیشه همین بود!»

خانم حالا خندید و چروک صورتش بیشتر شد. گفت: «می‌دانی چه کسی این‌ها را به من داد؟»

لیزوزو گفت: «نه!»

خانم حالا سرفه‌ای کرد و به عکس روی دیوار اشاره کرد: «به این عکس نگاه کن! این‌ها پدر و مادر من هستند. این خانم پیرزن همسایه‌مان است که دست من را گرفته است.»

لیزوزو با تعجب گفت: «وای، چقدر شما بچه بوده‌اید!»

خانم حالا آهی کشید و روی مبل نشست: «پدر و مادر من همیشه

لیزوزو غرغر کرد: «مامان، دوستانم منتظرند لیزبال‌بازی کنیم. چرا این قدر باید برای خانم همسایه چیزی ببرم؟»

مامان حلزون کاسه‌ی آش را به دستش داد و با مهربانی گفت: «خانم حالا پیر و ضعیف شده است. او نمی‌تواند برای خودش غذا بپزد! این آش جلبک برایش خیلی خوب است.»

لیزوزو همان‌طور که لیز می‌خورد و می‌رفت، دوباره نق زد: «به مسابقه نمی‌رسم! تازه همیشه من باید برایش خرید کنم! یک روز قرص قلب، یک روز لاک‌شور حمام، یک روز هم کلم و کاهو. این آخرین بار است!»

خانم حالا در را باز کرد. با دیدن لیزوزو خیلی خوش‌حال شد. لیزوزو می‌دانست که باید آش را خودش روی میز بگذارد، چون خانم حالا دست‌هایش خیلی می‌لرزید و ممکن بود آش را بریزد. با عجله آش را گذاشت و خواست سریع برود پیش دوستانش. خانم حالا گفت: «صبر کن عزیزم، با شما کار دارم!»

لیزوزو با خودش گفت: «حتماً دوباره باید بروم باغچه‌ی همسایه، برایش بخور کرم خاکی بخرم! وای نه! راهش خیلی دور است!»

بعد توی دلش غر زد: «چقدر آرام‌آرام راه می‌رود! من به مسابقه‌ی نهایی (فینال) لیزوبال نمی‌رسم!»

خانم حالا به طرف کمد کوچک کنار تختش رفت و از داخل آن چیزی برداشت. بعد آرام به



را بخواهی، این تخته سره به دادم رسید. چون می توانستم تندتر بروم و خریدهای خانم همسایه را برایش انجام بدهم. این طوری به مادرم هم کمتر غر می زدم.»

لیزوزو از خجالت قرمز شد. وقت رفتن پرسید: «خانم حالا، چیزی لازم ندارید بروم برایتان بخرم؟»

مواظب همسایه مان بودند؛ درست مثل تو و پدر و مادرت که مراقب من هستید!»

لیزوزو به دقت گوش می کرد. او ادامه داد: «پدرم وقتی از سر کار برمی گشت، اول به او سر می زد. مادرم وقت ناهار و شام اول برای او غذا می کشید و به من می داد برایش ببرم. خلاصه، خسته ات نکنم لیزوزو جان. این تخته سره را همان خانم همسایه به من هدیه داد.»

لیزوزو به عکس روی دیوار نگاه کرد و تخته سره را روی سینه اش فشرد.

خانم حالا با او چشمکی زد و گفت: «راستش





همیشه در مناسبت‌های مذهبی دوست داریم دوستانمان را با یک هدیه خوش حال کنیم. چه بهتر اینکه خودت آن هدیه را بسازی؛ هدیه‌ای که دوستت آن را روی دیوار اتاق نصب کند یا به هر شکلی که دوست دارد، از آن استفاده کند. امسال عید مبعث این هدیه‌ی زیبا را بساز.

پاکت دیوارکوب

وسایل مورد نیاز: گل سفال؛ ابزار سفالگری؛ الگوی مربع؛ آب؛ رنگ گواش؛ قلم‌مو؛ ماژیک؛ مقوای رنگی؛ کاموا

مراحل ساخت:

۱ گل را ورز دهید و پهن کنید. (بهتر است زیر آن کاغذ بگذارید تا نچسبد.)



۲ الگو را روی گل قرار دهید و اضافه‌ها را برش بزنید.



۳ دو گوشه‌ی چپ و راست را به هم وصل کنید.



۴ گوشه‌ی پایین را به سمت وسط بالا بیاورید و مانند تصویر کاملاً بچسبانید. به شکلی که داخل پاکت خالی باشد و به هم نچسبد.



۵ با ابزارهایی که دارید، روی پاکت را زیباتر کنید.



۶ در قسمت وسط و گوشه‌ی بالا، با مداد یک سوراخ ایجاد کنید.



رمزینده را پوشش کن
و روش ساخت
پاکت دیوارکوب
را ببین.



۷ بعد از اینکه پاکت کامل خشک شد، با گواش و قلم مو آن را رنگ کنید.



۸ یک سیب زمینی را با کمک بزرگ ترها به دو قسمت تقسیم کنید.
۹ با ماژیک طرح برگ یا هر طرحی را که دوست دارید، روی آن بکشید.
۱۰ تمام قسمت‌های کنار طرح را ببرید تا طرح برجسته شود.



۱۱ آن را به رنگ آغشته و روی پاکت سفالی چاپ کنید.



۱۲ با مقوای یک کارت را برای نوشتن برش بزنید و قسمتی از آن را سوراخ کنید.
۱۳ روی آن یک حدیث زیبا از پیامبر (ص) بنویسید.



۱۴ نخ کامو را از سوراخ پاکت رد کنید. کارت را به آن آویزان کنید و گره بزنید.



۱۵ داخل پاکت گل یا هدیه‌ای را که دوست دارید، بگذارید.
۱۶ هدیه‌ی شما آماده است. عید مبعث بر شما مبارک باد!

قصه‌ی سلطان

مهدی یار محامد
تصویرگر: فاطمه زهرا تجرّد
محمد حسن نصیری

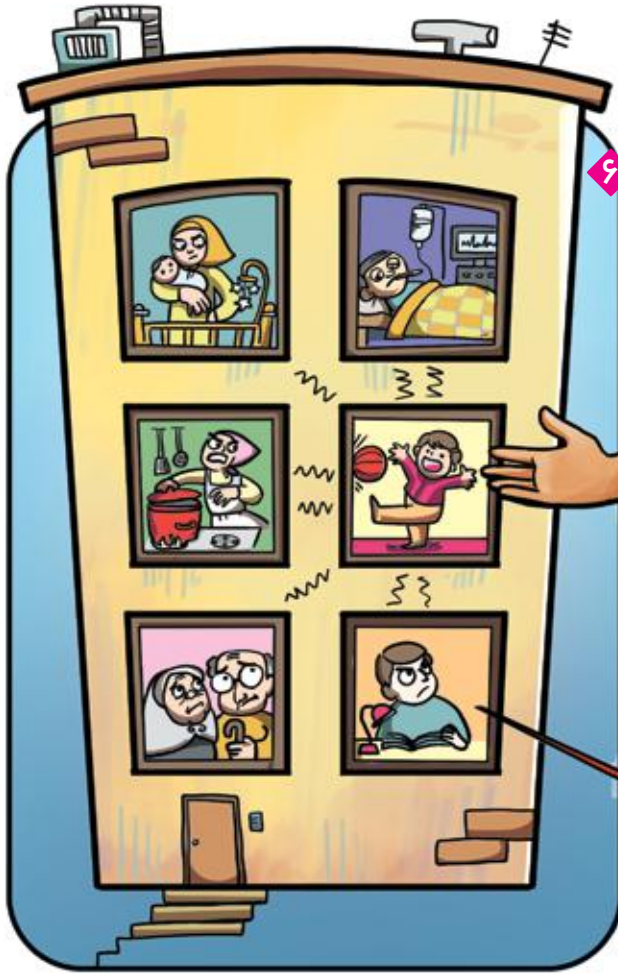
قسمت چهارم



خلاصه‌ی قسمت قبل

در قسمت قبل دیدیم که تاجری از سرزمین‌های دور آمده و می‌خواهد خانه‌ها را جور دیگری بسازد. حالا باید ببینیم سلطان اجازه می‌دهد خانه‌های قدیمی خراب شوند یا نه!







حالا فکر اینکه مردم دیگه نتونن راحت توی حیاط قدم بزنن، ناراحتم می‌کنه.

وقتی پدرم پادشاه شد و به قصر اومدیم هم همیشه عاشق حیاط‌ها و گل‌خانه‌های قصر بودم.



اگر حیاط نباشد، آن‌ها هم دیگه نمی‌توانند با ما زندگی کنند.

تازه حیاط خانهای مرغ و خروس‌ها هم هست.



تصمیم نهایی...

حالا چه تصمیمی می‌گیرید جناب سلطان؟



برای سلطان نامه بنویسید و بگید به نظرتون باید خونه‌ها رو بلند و کوچیک بسازیم، یا بزرگ و دلباز و حیاط دار برای بچه‌ها؟

بیااید به سلطان کمک کنیم تا بتونه بهترین تصمیم رو بگیره!

نظر شما چیه بچه‌ها؟!

پایان

اگر می‌خواهید به بچه‌ها مرشد و سلطان کمک کنید، نامه‌های خودتان را برای مجله‌ی رشد بفرستید.

از دل مجله نوآموز تا کلاس ما

سلام بچه‌های باهوش و مهربان!

مجله‌ی ما پر از ماجراست! اگر به داستان‌ها و مطالبش با دقت نگاه کنید، کلی ایده‌ی بامزه و خلاق می‌توانید برای کلاس خودتان پیدا کنید. بیا بید با هم چند تا از این ایده‌ها را ببینیم.

پناه سلیمانی محمدآبادی
فاطمه زهرا حقی

پایه‌ی سوّمی‌ها..

● داستان «خاطرات بچه‌زنبور» را خواندید؟ زنبور کوچولو از نگاه خودش از دنیای آدم‌ها و کارهایشان گفته بود. حالا نوبت شماست!



● فکر کنید اگر زبان یک حیوان یا یک گیاه را می‌فهمیدی او درباره‌ی خودش چه می‌گفت؟ مثلاً یک مورچه، یا یک درخت توی حیاط مدرسه، یا حتی یک گل کوچک! از زبان او بنویسید بدون اینکه اسمش را بیاورید.

● نوشته‌تان را در کلاس بخوانید تا دوستانتان حدس بزنند درباره‌ی چه حیوان یا گیاهی نوشته‌اید. اگر دوست داشتید، نقاشی‌اش را هم بکشید و کنار نوشته‌تان بچسبانید.



پایه‌ی دوّمی‌ها..

● در داستان «مهمان خانه‌ی ما»، با امام علی (ع) و مهربانی‌هایش آشنا شدیم. حالا که روز تولد ایشان نزدیک است، بیا بید در کلاس یک جشن کوچک برگزار کنیم!

● شما می‌توانید یک کارت تبریک برای تولد امام علی (ع) درست کنید. روی آن یک جمله‌ی زیبا بنویسید؛ مثلاً یک ویژگی خوب از ایشان یا یک دعای کودکانه. کارت را با نقاشی‌های رنگی و دلخواه خودتان تزیین کنید و در کلاس به دیوار مهربانی بچسبانید.

● اگر دوست داشتید، می‌توانید یک شعر کوتاه یا چند جمله‌ی زیبا هم برای تولد امام علی (ع) بنویسید و با صدای بلند برای دوستانتان بخوانید.



شما هم برای «از دل مجله تا کلاس ما» فکر خلاقانه‌ای دارید؟ یا در کلاس فعالیت‌ی انجام داده‌اید که فکر می‌کنید جالب است؟
خُب، وقتش شده است از آن عکس بگیرد و با کمک مجله‌ی رشد نوآموز (در آثار یا کانال مجله‌ی رشد نوآموز) در صفحه‌ی فهرست مجله آن را برایمان بفرستید!



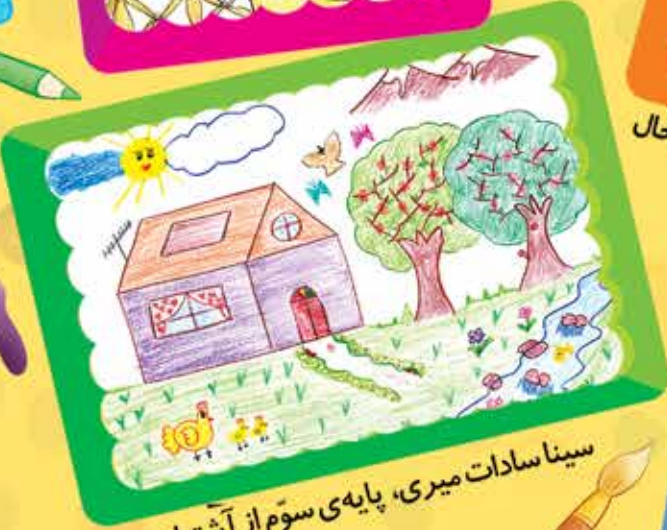
نقاشی های شما



ایتر رضا محمودی، پایه ی سوم از اصفهان



الینا خسروی، پایه ی سوم از خلخال



سینا سادات میری، پایه ی سوم از آشتیان



فاطمه محسن آبادی، پایه ی سوم از آشتیان

خلا قیت شما



دوستان عزیزم، تصاویری از میان نقاشی های زیبای شما انتخاب شده. یک قصه یا نمایشنامه با این تصاویر بنویس و برای کانال مجله بفرست.

در پیام رسان
بله منتظر شما
هستیم.



ارتباط با مرکز
بررسی آثار



جواب سرگرمی



محیط زیست



فاطمه طیبی، پایه سوم از مشهد



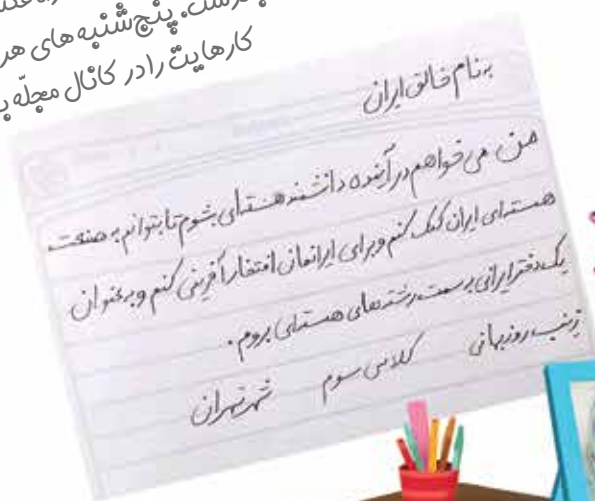
زینب الهی پارسا، پایه سوم از مشهد

علی زمانی، پایه دوم از اصفهان



آرزوهای شما

دوستت داری در آینده چه کاره شوی ؟
 برایمان بنویس و به همراه عکست برای کانال
 مجله بفرست. پنجشنبه های هر هفته می توانی
 کارهایت را در کانال مجله ببینی.



تصویر برگزیده: انجمن آوازی



مواد لازم:

پوره کدو حلوائی: یک لیوان؛ پودر بیسکویت: یک لیوان و نیم؛ کره‌ی بادام زمینی: یک قاشق غذاخوری؛ شکلات برککی (چیپسی): برای تزیین؛ دارچین: یک قاشق چای خوری؛ عسل: یک تا دو قاشق غذاخوری

طرز تهیه:

- ۱ کدو حلوائی را با کمک یک بزرگتر بخارپز و با چنگال، کدو حلوائی‌ها را له کن.
 - ۲ بیسکویت‌ها را پودر کن.
 - ۳ پودر بیسکویت، کره‌ی بادام زمینی، دارچین و عسل را روی کدو حلوائی بریز و آن‌ها را خوب مخلوط کن.
 - ۴ بعد هم با دست‌های تمیز، به اندازه‌ی یک گردواز مواد بردار و آن را قلقلی کن.
 - ۵ حالا نوبت تزیین است. می‌توانی آن را در شکلات برککی (چیپسی)، پودر نارگیل، یا خاک قند بغلطانی.
- حالا قلقلی‌های حلوائی آماده است. نوش جان کنی.

قلقلی‌های حلوائی



ر مزینه را پوش کن و روش تهیه قلقلی‌های حلوائی را ببین.

کدو حلوائی

معمولاً در پاییز چیده می‌شود و هم‌رنگ برگ‌های پاییزی است. این میوه برای استفاده در فصل سرما مناسب است، زیرا در آن موادی هست که برای پیشگیری از آنفلوآنزا مفیدند. یک ماده‌ی خوب دیگر هم در آن هست که بدن ما می‌تواند آن را به ویتامین آ تبدیل کند. بله، همان ویتامینی که برای چشم خیلی مفید است.



به نظر دوستانم احترام می‌گذاریم
حقن آنه با نظر مان فرق داشته باشه

وقتن دوستان حرف می‌زنند
به او نگاه می‌کنیم

حرف دوستان را
قطع نمی‌کنیم



با ادب حرف می‌زنیم
همیشه
شکر می‌گوییم. لطفاً، ممنونم. ببخشید

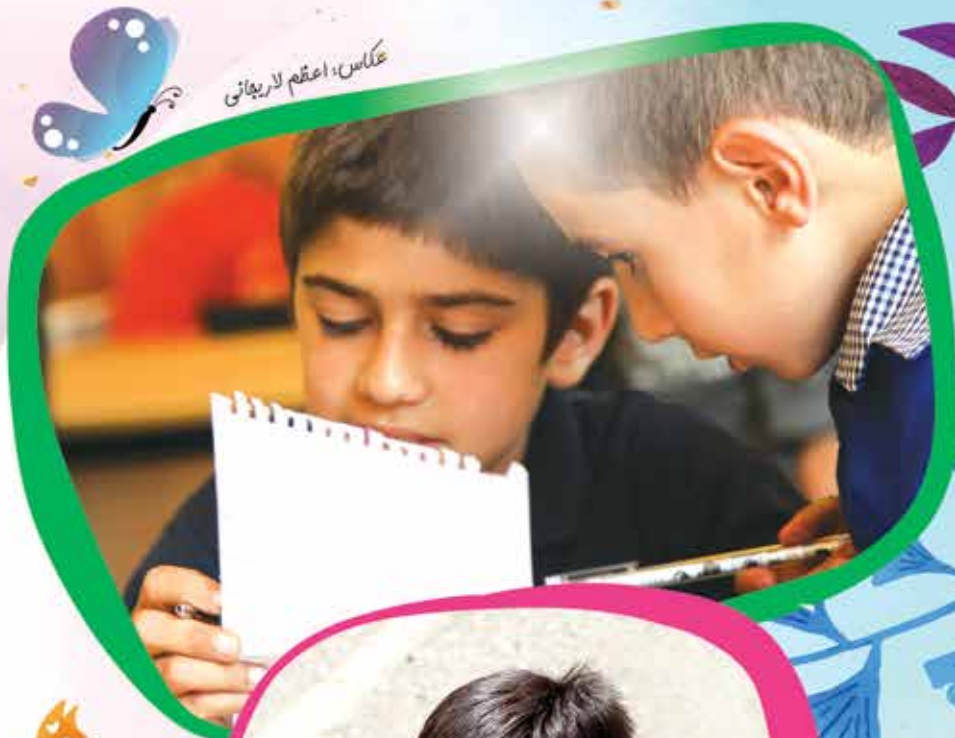
به حرف‌های دوستانمان
با دقت گوش می‌کنیم



چطور با هم
خوب حرف بزنیم؟



عکاس، اعظم لاریبانی



عکاس، رشا پورانی



امام علی (ع)

العلم اصل كل شيء النبوة اصل كل شر

دانشی ریشه‌ی هر خوبی است،

نادانی ریشه‌ی هر بدی است.

عکاس، اعظم لاریبانی

